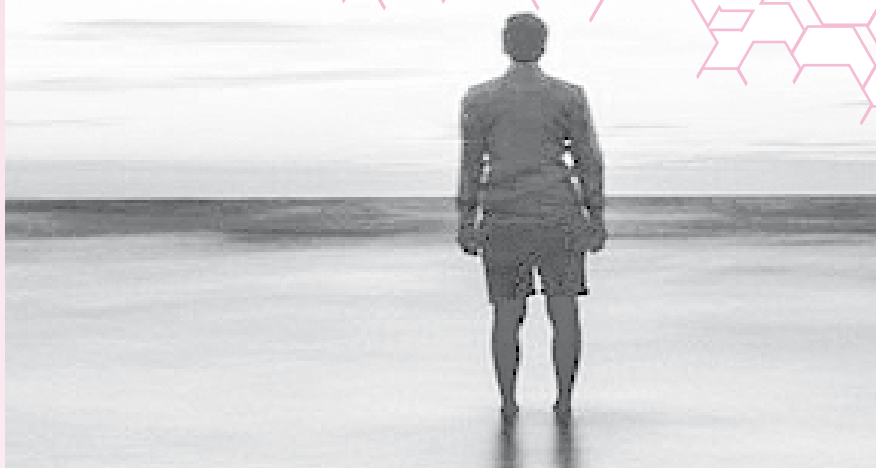


شبهه به قهقهه شغال...



اشاره: آقای "ح" که او را با نام مستعار حیدر در این زندگینامه خواهیم شناخت، در متنی که در ایمیل برایم ارسال کرد اینطور شروع کرده بود: این روزها هر نشریه و روزنامه‌ای را که ورق می‌زنیم، در مورد حمایت از حقوق زنان مطلب نوشته‌اند. هر شبکه صدا و سیما را که باز می‌کنید، یک نفر دارد در مورد مظلومیت زنان حرف می‌زند، انگار که تمام مردان "شیطان واقعی" هستند و همه زنان نیز فرشتگانی معصوم! شما هم که آقای طیب مدتی است این دو صفحه "داستان زندگی" را اختصاص داده‌اید به مظلومیت زنان، طوری که انگار اصلاً نسل مردان سرزمین ما جز خشونت چیز دیگری نمی‌شناسند و همه دخترها و زنان ما مظلومند و کاملاً بی‌گناه! بینم آقای محترم، یعنی شما معتقدید همیشه مردان خطا کارند؟ اگر اینطور فکر می‌کنید بقیه نوشته‌ام را بخوانید و اگر صادق هستید، چاپش کنید!

رویه می‌دهند، من هر چه وضعم بهتر می‌شد سعی می‌کردم سودی که نصیبم می‌شود از روز اول هم کمتر باشد. کم کم و در سال ششم موفق شدم یک "مرکز پخش" در محل خودمان راه بیندازم و انگار با قدم همسرم "ملیحه" نیز خوب بود که در مدت چند سال توانستم دو شعبه دیگر هم راه اندازی کنم، تا الان که صاحب یازده مرکز پخش معتبر هستم! در این سالها سوای اینکه توانستم صاحب یک خانه بزرگ شوم و زندگی راحتی برای خانواده‌ام تامین کنم، بهره دیگری هم نصیب شد؛ یعنی با انواع و اقسام آدمها آشنا شدم تا آنقدر تجربه کسب کنم که با دو کلمه صحبت با دیگران نه از روی زبانشان که با ذاتشان آشنایی پیدا کنم. و این همان چیزی بود که باعث شد بعد از دیدار اولی که با "شیدا" داشتم نسبت به او احساس خوبی پیدا نکنم! با این حال خانواده‌ام آنقدر او را دوست داشتند و مخصوصاً "سیروس" چنان دیوانه وار عاشق این دختر بود که خیلی سعی کردم به خودم بقبولانم "شاید تو اشتباه می‌کنی آقا حیدر؟" اما فایده نداشت، در رفتار "شیدا" چیزی بود که نمی‌توانستم صداقتش را باور کنم! مخصوصاً وقتی فهمیدم چه خانواده درب و داغانی دارد و پدرش به خاطر اعتیاد سالها زندانی بوده، مادرش دائم الخمر است و هر سه خواهرش زندگی ناموفقی دارند، این احساس بد بیشتر به سراغم آمد، با این حال باز هم سعی کردم خود را قانع کنم که اشتباه می‌کنم و... تا اینکه شب قبل از رفتن به خواستگاری، سیروس با کلی مقدمه چینی گفت: "شیدا فقط به خواهش داره. میگه تو فامیل اونارسمه که برای همه دخترها هزار تا سکه مهر می‌کنن..."

سورپرایز و با برگزاری آن در یک رستوران به من تبریک گفت. هر بار که به منزلان می‌آمد، سوای گلهایی که برای خانواده‌ام می‌آورد، حتماً برای من هم یک کادو می‌آورد و... با این حساب خانواده‌ام حق داشتند به این نتیجه برسند که؛ "این دختر هنوز عروسمون نشده اینقدر به ما محبت داره، وقتی اسمش بره توی شناسنامه پسر مون چه می‌کنه؟" اما من همانطور که گفتم، از همان مرتبه اول که شیدا را دیدم فقط انرژی منفی از او دریافت می‌کردم.

تحصیلات دانشگاهی نداشتم و از روانشناسی و این مسائل چیزی نمی‌دانستم، اما دیپلم را در مدرسه‌ای گرفتم که شاگرد اولهایش با چاقو پشت نیمکت می‌نشستند. خودم هم در محله‌ای به دنیا آمدم و پا گرفتم و بزرگ شدم، که از هر ده تا همسایه، هشت نفرشان خلافکار بودند. شاید من هم اگر مراقب خودم نبودم امروز حال و روزم از همه دوستان دوران جوانی‌ام بدتر بود، اما من که از همان دوران کودکی آرزوی یک زندگی راحت و پر از آرامش را داشتم، از فردای روز دیپلم گرفتم و حتی در دوران سربازی نیز کار می‌کردم و چون به قول معروف، کمی "شم اقتصادی" هم داشتم، خیلی زود و سه سال بعد از پایان سربازی توانستم یک کاسبی خوب راه بیندازم که سخت بود، اما درآمد خوبی داشتم؛ یعنی از خود بازار اقلامی را که مغازه دارها می‌خریدند، تهیه می‌کردم و با سودی کمتر آن را به دست مصرف کننده می‌رساندم. کارم طوری رونق گرفت که پس از یک سال به جای اینکه زیر زمین خانه‌مان انبارم باشد و وانت کرایه کنم، توانستم یک انبار بزرگ اجاره کنم و یک وانت بخرم، کارم را نیز توسعه دادم، اما برخلاف خیلی از کسبه که وقتی وضعشان خوب می‌شود تغییر

توضیح م - ط: من هرگز در نوشته هایم "یکسویه" به آدمهانگامه نکرده‌ام و بر اساس جنسیت، آنها را قضاوت نکرده‌ام. سخن را کوتاه می‌کنم و زندگینامه "آقا حیدر" را - غیر از چند سطر که قابل چاپ نبود - تقدیمتان می‌کنم.

از همان روز اولی که پسر "سیروس"، دختری را که عاشقش بوده به شرکت آورد تا به من معرفی‌اش کند، نسبت به این دختر حس خوبی نداشتم، البته "شیدا" دختر فوق العاده زیبایی بود و بالاترین هنرش هم این بود که می‌دانست چه باید بکند که دیگران دوستش داشته باشند. به همین خاطر نیز نه تنها "سیروس" دیوانه وار عاشقش بود که حتی دل بقیه اعضای خانواده‌ام را نیز به دست آورده بود؛ از همسرم که او را حتی قبل از ازدواج بیشتر از دوعروس دیگر دوست داشت، تا دو پسر من که از سیروس بزرگتر بودند و دخترانم که هر دو هم ازدواج کرده بودند، همگی عاشق دختری شده بودند که مهربانی‌اش همه را تحت تاثیر قرار داده بود، همه را غیر از من!! این در حالی بود که "شیدا" به من بیشتر از اعضای خانواده‌ام محبت می‌کرد. در روز پدر هدیه‌ای که برایم آورد حتی از کادوی فرزندانم گرانتر بود. جشن تولدم را که معمولاً در خانه و با حضور خودمان و یک کیک کوچک برگزار می‌شد، شیدا به صورت یک